

The Narrative of End

Sayed Abolfazl Taheri



روایت
از
فرمان

سید ابوالفضل طهری

اولیٰ و سنی
SAT
موسسه

سفید خود پوش و
هرچی اشتهاء و شوی
اگر سید ابوالفضل طهری
تقریر ہے کند

هو الفلاح

The Narrative of End
Seyyed Abolfazl Taheri

روایت
از
سید ابوالفضل

سید ابوالفضل طهری

تقریم بہ نگاہ
مہربان سما
مفاطیہ گرای

رسائل کا اہم

رمان روایت از فرد جہا

روزگارے است رساندہ ایم: روز
را بہ لب، خوشے را بہ تب،
جان را بہ لب، چند ہباصے
است درخاندہ ایم، از زندہ
بودن و زندگی، از اطاعت و
بندگی، از لیاقت و برازندگی، ایامے
است پر شدہ، گوشمان از
سخن و حرف، چوب خطمان از
ظرفیت و ظرف، دلمان از
باران و برف، یک عمر است...

سید ابوالفضل طہرے ہرزویلے

این اثر به شماره ۹۷۸-۱۵۱۴۶۷۷۰۲۵ ISBN-۱۳:

ثبت گردیده و در تاریخ 10july2015

در ایالات متحده و آمریکا منتشر شده است



@the_narrative_of_end

@officials_taheri

the.narrative.of.end@Gmail.com

s.abolfazl.t.h@Gmail.com

telegram.me/Seyed_Abolfazl_Taheri

The Narrative Of End

جهت ارائه نظرات، پیشنهاد و
انتقادات و ایضا ثبت نام در کلاس
نویسندگان آنلاین می توانید به مدد یک از
سیرهای فوق با نگارنده در تماس باشید

اگرچه و ترویج این اثر بلامانع است

دربارہ مولف

در واپسین چھارٹنبہ سال ۱۳۷۲ سید ابوالفضل
طاہرے ہرزویلے، نظریہ پرداز و نویسندہ ے بین
المللے کشور، در شہر رشت دیدہ بر این جہان
گشود، وے سال ہاے کودکی و نوجوانی اش را
در ہرزویل بسر کرد و دوران جوانی اش را در منجیل
تہرہ نمود. ایشان بہ بہ زبان فارسی، انگلیسی و
آلمانی تہرہ ے نمایہ و در عرصہ ادبیات و روزنامہ
نگارے فعالیت ے کند. این مجموعہ پنجمین اثر از
آثار ایشان و اولین رمان فارسی وے ے باشد.

روایت
زندگی
نقص

The Narrative of End
Bejayed Abolfazl Taheri

24



یکی بود، یکی نبود. یکی

دلش شکسته بود، یکی مرهمی

برای دلش نبود. یکی در زندگی آب خوش

نخورده بود، یکی التیامی برای دردهایش نبود.

یکی به زمین گرم خورده بود، یکی پناهگاهش

خانه ای جز خانه ی تو نبود. یکی از عالم و آدم

بریده بود، یکی جسمش در این جهان بود ولی

روحش نبود. یکی بنیان آدمیت را درهم کوبیده

بود، نمی دانم چه بود اما هر چه بود انسان نبود.

تو سراغی از او گرفتی با آنکه می دانستی فراموش

نموده، دستش را گرفتی با آنکه یقین داشتی

دست از تو شسته، هوایش را داشتی با

آنکه برایت روشن بود دمی به

یادت نبوده. زود یا دیر،

جوان یا پیر، به دلخواه یا

اسیر و به انتخاب یا ناگزیر،

گذرمان به کوی تو می خورد.

روایت از
قهرمان

5



کارمان به درگاه تو می افتد،
دوسیه ی لاینحل مان به دست
تو می رسد، آنوقت من می
مانم طبق طبق شرمساری،
من و کرور کرور
خجالت و شرمندگی، من
و قد یک عمر حسرت و
سرافکندگی. ای خدای بیکرانه ها،

می خواستم این ناقابل کتاب را به تو
تقدیم کنم. اما دیدم از ادب به دور و گستاخی
تمام است. هر آینه آدمی میخواهد به سکندری رفتن
مایل شود. که فرستادگان باری تعالی، انسان هایی از
جنس فرشته سر می رسند و دستان را می گیرند. از
همین رو روایتی از فرجام را با افتخار به انگشت شمار
انسان هایی تقدیم می کنم. که در کنار ماندند با
آنکه راه رفتن برایشان گشوده بود. قوت قلب بودند با
آنکه سوهان روح شدن هم دور از انتظار نبود. حامی
من بودند با آنکه امیدی به توفیقاتم نبود. می
دائم رضایت به ریا ندارند. به همین
سبب از ذکر نام شریف شان
سرباز زدم. همین که بداند قدر
شناس نبوده ام، کفایت می کند.

پیشکش به این معدود دوستان

روایت از
فرجام

6

منزل اول

پای به گندم زاری
تاریک و سراسر خاموش

نهادم، که از هم تنیدگی سایه

های آن مرا در آغوش می کشید. یک

سویش من بودم و آنسویش ناپیدا، یک

طرفش جای خالی نور بود و در طرف دیگر

انعکاس این سایه ها، یک جانبش سکوت حکم

فرما بود و جانب دیگرش نعره ی جماعت

خشمگین، هویدا. در عین حال نوری در این

میانه در جدال با سایه ها سرگشته و سرگردان

بود. اینجا دیگر کجاست؟ که از هر نظر به

جهنم عاری از آتش نزدیک تر است، تا

جای دیگر. تا بدان جا که

چشم کار می کند، نه

خبری از پستی بلندی است،

نه دار و درخت. در تعقیبیم

جماعتی خون به جوش آمده،



روایت از
فرمان

7



چماق در دست و کینه به دل
گرفته، رو بسویم آمده و
به تاخت و بی امان به
جانیم روانه می شوند.
پر واضح است،
مقصدشان من هستم و
مقصودشان به چنگال مرگ
درآویختن. از من فرار کردن بود و

ایشان در پی من روانه، از من جان به لب
شدن بود و اینان به خون من تشنه. نه گندم زار
به انتها می رسید و نه این جماعت از پای در
می آمدند. در مواجهه با منی که راهی جز فرار
کردن در دست و بالم نبود. و در عین حال
گریختن هم اجتناب ناپذیر بود. هرچند از دست
بی کفایتی کاری جز فرار بر نمی آمد. همواره
در این هستی فرار کرده ام، تا توانسته ام
شانه خالی کرده و گریختن را بر
ماندن برگزیده ام. پیوسته
بی هیچ چشمداشت همه
چیز را به حال خود گزارده و
از خیر داشته هایم گذشته ام.

روایت از
فرمان



حال در این گیر و دار، نظیر
آهوی فاقد چاره می
گریزم، تا طعمه شیر
نشوم. بی آنکه بدانم
دلیلش را، بی آنکه
جویا شوم چرایی اش
را، طعمه که باشی لام تام کام
از فلسفه سخن به میان نمی آوری.

حال در این کارزار، در مواجهه با هجمه ای از
سردرگمی که بر سرم آوار گشته و بیداد می
کند، کاسه ی چه کنم چه کنم در دست گرفته
و چاره می جویم. دویدم و دویدم و دویدم، تا
سر حد مرگ، تا همان جایی که نفسم برید و
توانم ته کشید. پنداشتم که به انتها رسیده ام.
نفس نفس زنان و ناامید از چاره و درمان، بر
جای خود میخکوب شدم و پشت سرم را
نگریستم. کم و کم تر می شد.
فاصله ی گرداب گونه ای
که مرا در خود می بلعید.
دیگر یارای مقاومت و تاب
ایستادگی در تنم نبود. به نشانه

روایت از
9
زبان



ی تسلیم سر به زیر افکندم
و آه بلندی کشیدم. در
همان حین که یک
چشمم خون بود و آن
چشم دیگرم زخم و
پیش از آنکه دیده

برچینم، نگاهم را به چشمان

شان دوختم. از سر و رویشان انتقام

می بارید؛ بارش سیل آسایی که بی هیچ

گمانه مرا به چنگال مرگ می سپرد. در پس

رخسارشان جنون بود؛ جنونی در معیت کینه،

که هر کدام یک تنه می توانست مرا از پای در

آورد. این را نیک پنداشتم، که به انتها الیه

شاهنامه ی زندگی عاری از فروغ خود رسیده ام.

اما هرچه نظر کردم، نشانی از تبار خوشی

نیافتم. تن به اسارت مرگ دادم و

چشمانم را فروبستم. صدایشان را

دنبال می کردم گویی زه

کمان را کشیده و مرا نشانه

رفته اند و نوای برخاسته از

پیکان این تیر گوشم را در می

روایت از
فرمان

10



نوردد و پژواک گوش
 خراشش طاقتم را به ستوه
 می آورد. گویی شمشیر
 های آخته را از رو
 کشیده اند و در تقابل
 با من فریاد بر آورده و
 امتداد این صدا را به آسمانها

کشانده اند. امواج این اصوات مرا

احاطه نمود و با صدای برخاسته از وحشت
 فریاد برآوردم و چشمانم را گشودم. نه از آن
 جماعت سلاح به دست خبری بود، نه نشانی از
 گندم زار. اما نفس نفس می زدنم و دلم در حد
 فاصل دهان و گلویم بسر می برد. ترس بر
 بالینم مهمان و هراس در جوارم آرمیده بود.
 چیزی نمانده بود، به ندای سخته پاسخ مثبت
 دهم و بجای رختخواب در بستر مرگ
 جای گیرم. همه چیز خواب

بود. هرچند نفس راحتی
 کشیدم، اما دلم بی قرار و
 سراسیمه و خاطرم آشفته و
 سرگردان بود. گویی این دل

روایت از
 خنجر



عاری از قرار، خواب بودن
این وقایع را بر نمی تابد و
خاطر من از اساس منکر
حقیقت نداشتن این
کابوس می شود. با
فکری پریشان و دلی

هراسان، از جای برخاستم. اما

هر قدمی که بر می دارم، چشمانم

بیشتر و بیشتر به سمت و سوی سیاهی پیش
می رود. تا بدان جا که برای ممانعت از
سکندری رفتن، دست به دامن در و دیوار می
شوم. هر پایی که از زمین بلند می کنم،
بلافاصله در جستجوی قرارگاهی برای فرود
آمدن می باشد. گویی ملال بر تار و پودم
رسوخ کرده و واهمه بر قامت سایه انداخته
است، که نمی توانم بدرستی قدم از قدم

بر دارم. هر نگاهی که می اندازم
دنیا بر سرم آوار می شود و
خانه به دور سرم می گردد،
به هر مصیبتی بود ردای
سختی بر تن کرده و خود را به

روایت از
فرمان



حوالی دستشویی رساندم،
پیش از هر چیز نگاه مملو
از آشوبم را به آینه
دو ختم و پس از آن یک
دل سیر به رد پای
بر جای مانده از
سرگشتگی ناشی از فرار
نگریستم. هنگامی که از این رویت

هراسناک دل کردم، سر و رویم را به آب
سردی مزین کردم که از سرمایش یکایک دندان
هایم به لرزه در آمدند و انجماد ناشی از آن به
پستی بلندی های پیرامون دلم رسید. تنها با
این منظور که خواب از سرم برخیزد و کابوس
دست از من بشوید. اما ترس نه خود را به
آغوش فراموشی سپرد، نه خیال رفتن به سرش
خطور کرد. کابوس سراپای مرا در بر
گرفته و بند بند وجودم را احاطه
کرده است. با تمام وجود
می خواهم برود اما از
اطاعت امرم سر باز می زند
و سنگ روی یخم می کند. از

روایت از
فرمان



ایستادن در مقابل آینه دل
 کردم و دستشویی را به
 مقصد آشپزخانه ترک
 کردم. صبحانه خوردم،
 نفسی چاق کردم و
 کم کم مهبای سر
 کار رفتن شدم، اما این

خواب لعنتی گریبانم را گرفته و ول
 کن ماجرا نیست. دوباره به سراغ آینه آمده
 و باری دیگر به خود نگریستم، پر واضح است
 تازه از فرار بازگشته ام، هنوز خاک گریز بر تنم
 مانده و آثار و برکاتش مهمان ناخوانده این
 لحظاتم شده است. به ساعت که نگاه کردم
 دیدم دستم برای ادامه این کشف و شهود بسته
 است. بلافاصله راه اداره در پیش گرفتم و شتاب
 را در دستور کار خود قرار دادم. با آنکه
 دقایق زیادی را در مقابل آینه
 سپری کردم، اما دستی به
 موهایم نکشیدم و همانطور
 ژولیده و نامرتب به اداره
 رفتم. بعد از پشت سر گذاشتن

روایت از
 بهداد افشاری



ترافیک نیمه سنگین ماشین
ها در امتداد مسیر، به اداره
رسیدم. ماشین را به
پارکینگ بردم و خود را
به سرعت به
میعادگاه همیشگی ام
رساندم. رفتم کنج اتاق، کنار

پنجره، آن میز فرسوده و درب و داغان
که عمری با من کار کرده و رنگ کهنگی
به خود گرفته است. کیفم را آنجا گذاشتم،
روی میزی که در این سال ها با وجود قدمت
زیادش آخ هم نگفته است. هنوز از راه نرسیده
بودم که احضار شدم "آقای جمشیدی اون فکس های
دیروز رو برای من بیار" حتی نگذاشت در جایم بنشینم.
تغییر مسیر دادم و به اتاق رئیس رفتم و در بدو
ورودم ایشان مرا مورد عنایت خویش قرار

داد و گفت: "رسیدن بخیر زود تشریف
آوردین جناب" به بهانه ی نگاه
کردن به ساعت مچی ام،
سرم را به زیر انداختم و
نگاهم را از رئیس برداشتم

روایت از
فرمان



تاخیرم نزدیک نیم ساعت
 شده بود. سکوتم را
 اینگونه شکست "چرا ساکتی؟
 نکنه هنوز خوابی؟ یا
 صبحانه نخوردی
 حال نداری جواب

پس بدی؟" با گوشه ی چشم به

صورتش نگاه کردم و با صدای

حاوی احساس شرمندگی گفتم: "ببخشید دیگه

تکرار نمیشه" پوزخند تمسخر آمیزی زد و با صدای

کاملاً جدی خطاب به من گفت: "ببین آقای جمشیدی

اینجوری نمیشه، ما هر روز تذکر میدیم، شما

سرت رو میندازی پائین و یه قولی می دی، مارو

سیاه می کنی و میری پی کارت، از فرداشم همون

آش و همون کاسه، شما خودتون بگید ما با شما

چیکار کنیم؟" با صدای لرزان و باتردید بسیار گفتم

"راه دوره، ترافیک سنگینه و این

ماشین قراضه خیلی نمی

تونه سرعت بیاد" اخم هایش در

هم رفت و گفت: "آقای جمشیدی

با بچه حرف نمی زنی که!

روایت از
 زهرا



شما که بزنم به تخته به
شوماخر گفتی زکی، دوری
راه و ترافیک سنگین و
این بهانه ها مگه فقط
مال شماست؟ بقیه تو
این شهر زندگی نمی
کنن؟ خونه ات قله ی قاف

که نیست، نیم ساعت دیر اومدی
نیم ساعت زودتر از خواب پاشو، تا اینطوری
سرت رو تندازی پائین و الکی تاسف بخوری و
ادای آدم های شرمسار رو در بیاری "لحن کلامش را تغییر
داد و این بار خیلی شمرده تر گفت: "این یه هشدار
بود. کار شما دیگه از تذکر گذشته، این قصه ی
تکراری رو یه بار دیگه رقم بزنی، راه طولانی
خونه ات رو کوتاه می کنم. تا حساب کار
دستت بیاد اداره قانون و مقررات داره، می
فرستمت ور دل خانواده ات تا لنگ

ظهر بخوابی نه خودت رو
به زحمت بندازی نه ما
رو اذیت کنی، شیرفهم شد؟" یک
بله گفتم و جوابش را با تصدیق

روایت از
زنگنه



مودبانه دادم، که در ادامه
گفت: "اون فکس ها رو بده
به من، شما می تونید برید". با
آنکه عتاب و خطابش
را به لوزالمعده ی
تحتانی ام گرفتم، اما
تهدیدش رنگ و بوی جدی

تری نسبت به گذشته داشت و این
مسئله کمی فکرم را درگیر کرد. از اتاقش
خارج شدم و پس از تحمل نگاه سنگین
همکاران، کارهای تکراری و ملال آور اداره را
یکی پس از دیگری به انجام رساندم. نگاهی به
ساعتم انداختم چندین ساعت گذشته و من گرم
کار بودم. واقعا خسته شدم، به انتها الیه
اوقات یک روز اداری نزدیک می شوم و
برخلاف روال گذشته ام، برای رفتن
لحظه شماری می کنم، بر طبق
عادت از همه دیرتر تشریفم
را می آورم و به همین منوال
دیرتر از همه راه رفتن در پیش
می گیرم. به نوعی کرکره ی

داستانِ اَوایِخ از
زینب



اداره را من پایین می کشم.
اما امروز شاهد بروز و
ظهور احوال عجیبی
هستم که از دمدای
ظهر به سراغم آمده و
خیال رفتن در سرم به

ارمغان آورده و همچون موریانه مرا

از درون می کاود. یحتمل بی ارتباط

به آن کابوس لعنتی نیست، که دم صبح

ویرانم کرد و آرام و قرارم را بر هم زد. خستگی

عجیبی بر تنم رخنه کرده است و ساعت با

منت و طمانینه به حرکت در می آید و مرا

کلافه می کند. بار و بندیلیم را بسته ام و دست

از کار شسته ام و هم اینک کاری جز نگاه کردن

به در و دیوار و ساعت ندارم. کم کم غر غر

من نمایان تر می شود. وجودم مترصد

رفتن و فرار کردن هست آنهم به

سان بچه مدرسه ای ها

که در انتظار زنگ تفریح و

صد البته زنگ تعطیلی

هستند تا از زندان تعلیم

روایت از
فرمان



و تربیت خارج شوند. کمی که سرم را مشغول کردم ساعت اداری به پایان رسید و کیفم را به دست گرفتم و به سرعت اداره را ترک کردم. سوار ماشین شدم و در

این کار تعلل نکردم. مسیر اداره تا خانه را با وجود ترافیک تقریباً سنگین به مدد کوچه های فرعی و شتابزدگی ام به سرعت پشت سر گذاشتم. هرچند بی انصافی است مدت طی کردن این مسیر طول و دراز را در یک چشم بهم زدن بگویم. اما آنچنان هم طولانی نبود. خسته و درمانده پا به خانه گذاشتم. حساب ویژه ای روی دوش آب سرد و به دنبالش چای دبش به جهت زدودن خستگی از بدنم کرده بودم. پس از سلام و احوالپرسی که هیچ جوابی از سوی مهتاب در پی نداشت بی توجه به بی اعتنایی اش جسارتش را نادیده

روایت از
فرمان



گرفتم و ادامه دادم "من خستم
میرم به دوش بگیرم به
چایی دم کن او مدم بخورم"
چشم انتظار واکنش
این موجود مغرور
بودم. که باتوپ پرو

پر رویی تمام به استقبال آمد

و کار و بارم را به سخره گرفت "تو

اون به اصطلاح اداره تون، زیر باد کولر،

مگه کار هم می کنید؟ چه جالب نمی دونستم!

آخی حالا خسته شدی؟" با آنکه نگاه عاقل اندر

سفیهم جواب دندان شکنی برایش بود. اما

هرچه مقاومت کردم، نتوانستم خود را نگه دارم

و بلافاصله گفتم: "مزخرف نگو" البته دلش از

جای دیگری پر بود. که از اقبال ما اینجا سر

باز کرده بود. یحتمل آن داماد خرپول

عزیز تر از جانشان برای خواهر

پر فیس و افاده شان یک

تحفه ی پرو پیمان خریده و

موجبات از کاسه در آمدن

چشم ایشان را فراهم کرده

روایت از
فرمان



است. من که می دانم دردش
از کدام ناحیه است. من
که در جریانم دماغش
چرا سوخته و چرا دق
دلی اش را سر من از
خدا بی خبر خالی
می کند. سرکوفت هایش

تازگی نداشت. اما موقع مناسبی

برای پی گرفتن رشته ی جر و بحث های
روزانه نبود. خاطرم از کابوس و زندگی کابوس
وارم آشفته، تنم از درجا زدن و به جایی نرسیدن
خسته، گوشم از حرف های یا مفت و بی پایه و
اساس آکنده، می خواستم به این مجادله پایان
دهم. اما چنان کفرم را در آورد، که از بدو تولد
تا زمان حاضر هر آنچه در لباس فحش و ناسزا از
بر کرده بودم، همه را بدون کم و کاست
نثارش کردم و چیزی را از قلم
نینداختم. البته از حریم
انصاف خارج نشویم، او هم
در تقابل با من، داشته های
دری وری گونه اش را تمام و

روایت از
22
فرمان



کمال به رخ کشید و تک
تکشان را به جانبم فرستاد
و در این راه بی انتها از
هیچ ناسزایی دریغ نکرد.
در لابلای تبادلات بدور
از ادب من و این شاه
پریان که دست بر قضا از

دماغ فیل سقوط نموده است. یک

مسئله بیش از هر چیز دیگر خود را در
معرض نمایش قرار می داد. پشیمانی، سخت
پشیمان بود، درست عین یک سگ، در عمق
چشمانش پر واضح بود، که چه آتشی درونش
در گرفته است. خدا خدا می کرد که این
زندگی خوابی بیش نباشد، صدایی به گوش نمی
رسید، اما احتمال زیر لب می گفت: "کاش
دستم می شکست و موقع چیدن گل پای
سفره ی عقد، راهی بیمارستان
می شدم، و به احتمال قریب
به یقین پشت بندش حسرت
شکستن پاهایش حین گلاب
آوردن را می کشید. با این

روایت از
23
روزگار



تفاسیر خیلی دور از انتظار
 نبود، بابت بله گفتن به
 آس و پاسی چون من
 غبطه بخورد و آرزو
 کند تا لال و از گفتن
 بله عاجز می شد و تن
 به چنین زندگی کم فروغی

نمی داد و حال در مواجهه با این
 حماقت بزرگش نمی توانست به این سادگی
 هضم کند. که کار از کار گذشته و باید چشمان
 باباغوری اش را پیش از این می گشود. بنحوی از
 چاره قطع امید کرده بود، که همه چیز را زیر
 پایش گذاشت و به سیم آخر زد. هرچند می
 دانستم دو فردای دیگر آتش سوزانش فروکش
 می کند و سر آخر از مرکب شیطان پائین می
 آید و دوباره همان عاشق دل سوخته می
 شود. اما زمان مناسبی برای
 مدارا و منت کشی نبود.

وقتی به دیار یقین قدم
 گذاشتم و در پی آن اطمینان
 حاصل کردم، که مجادله راه به

روایت از
 24



جایی نمی برد. شال و کلاه
کرده و منزل را به دست از
ما بهتران سپردم و پرسه
در خیابان را برای خود
برگزیدم. آبی به
صورت‌م پاشیدم و
نگاهی اجمالی به آینه کردم.

سوئیچ را برداشتم، بی آنکه مقصدم را
برایش مشخص کنم. پایم را از خانه بیرون
گذاشتم، بی آنکه آداب مرسوم خداحافظی را به
جای بیاورم. خوش نداشتم نیش و کنایه را به
سخنش بیفزاید و جواب سر بالا تحویلم دهد.
فقط رفتم که از این صحنه‌ی جنگ و جدال دور
باشم. همین و بس، حتی خودم هم نمی دانستم
کدام مکان خوش اقبال توفیق حضور شخص
شخیص مرا بدست آورده که بسویش می
روم. ماشین را روشن کردم و
بلادرنگ گازش را گرفتم و
رفتم. آنچنان بی پروا رفتم
که هر کس نداند به این
اشتباه دچار می شود که رفتم

روایت از
فرمان



بی بازگشت است. از آینه
ماشین پشت سرم را می
پاییدم، اما کسی به
بدرقه ام نیامده، هیچ
کسی پشت سرم آب
نمی ریزد، حتی کسی
نیست پشت سرم تف

بیاندازد. حتی از گوشه ی پنجره پرده

را کنار نزد، تا ببیند به کدام گوری می
روم. بی تفاوت راه خود را در پیش گرفتم، فقط
می رفتم. فکرم قد نمی داد به کجا می روم و
به چه دلیل! فقط می دانستم باید بروم.
همانطور به راهم ادامه می دادم، که خیابان و
کوچه ها به چشمم آشنا می آمد. بدون نیت
قبلی به حوالی خانه ی دوران کودکی ام رسیدم.
من در این محله خاطره ها دارم.
خاطرات تلخ و بعضاً شیرینی که

در تک تک این محله موج
می زند. ماشین را متوقف
کردم و برای لحظاتی محو
خاطراتم شدم. ماشین را که

روایت از
26
فرمان



پارک کردم، پیاده شدم تا
به این باغ خاطرات قدم
گذارم. نظیر توریست
های نابلدی که برای
اولین بار به جایی
می روند. چشمانم را

گشودم و بطور دقیق به دور و

برم نگاه می کردم. کمی که راه

رفتم به جای کله پاچه ای پرویز رسیدم.

روحش قرین رحمت، مرد خوبی بود. هنوز طعم

کله پاچه ی به یاد ماندنی و بناگوش بی نظیر و

زبان معرکه اش زیر دندانم مانده است. کارش

حرف نداشت، در صنف خود بی رقیب بود. به

جرات می توان گفت در زمان خودش کسی به

گرد پایش هم نمی رسید. نور به قبرش ببارد.

هرچند پسرانش راهش را متروکه گذاشتند

و کله پاچه را به کافی شاپ مبدل

کردند. بدم نمی آمد

مغزی نوش جان کنم،

بلکه سر عقل بیایم. اما

اینجا ذرت مکزیکی بالاتر پیدا

روایت از
27
فرمان



نمی شود و این جور چیزها
هم با دستگاه گوارشم
سر سازگاری ندارد. در
کنار این طبّاحی هم
بقالی حاج محمد
حسین و پاتوق آن
روزگاران من بود. خصوصاً آن

اسکموهای نه چندان بهداشتی اش که

دلم لک زده برایشان، کاش زمان به عقب بر
می گشت. ”کجایی حاج محمد حسین که یک
سوم خاطراتم رو تو بقالی تو دارم . منبعش
خیلی موثق نیست، ولی شنیده ام آخر عمری آن
بنده خدا را به خانه ی سالمندان سپرده اند.
بیچاره عمری با عزّت زندگی کرد حال در این
سن و سال باید در چنین جایی سر کند. لااقل
پرستار خصوصی برایش می گرفتند، تا
دلش آنجا فرسوده نشود. روزگار
نامردی شده و من تک تک
روزهای زندگی ام را ورق
می زنم آنچه مشهود است
افول و تداوم سیر نزولی حاکم

روایت از
بهداد افشاری



بر ایام زنده بودنم است.
که این روزها سوهان
روحم شده و مرا عذاب
می دهد. خیلی دلم
می خواست از قاب
این زمان خارج شوم و
به سراغ دوران پر اشتیاق
کودکی و بچگی های شیرینش می

رفتم. خیلی وقت بود اینجا نیامده بودم
کمی گیج شده ام. از دو حالت خارج نیست. یا
حافظه ی من یاری نمی کند؟ یا شتاب تغییرات
زیاد بوده؟ جای خانه های با صفای آن روزها
را برج های بی سر و ته گرفته اند. جای کوچه
های تنگ و جمع و جور را خیابان های پت و
پهن و قطار ماشین های پارک شده گرفته اند.
به هر سو نگاه می کنم جوانانی را
مشاهده می کنم که در گوش
خود پنبه نهاده اند و در
دنیای خود سیر می کنند.
درست جلوی این ساختمان
بی سر و ته پیرمرد غرغروی

روایت از
فرمان



می نشست و به کار پر اهمیت
 رصد رفت و آمدهای کوچه
 می پرداخت و این چنین
 گذران عمر می کرد. خوب
 یاد می آید وقتی گل
 کوچک بازی می
 کردیم، باید حواسمان می
 شد توپ سمت این پیرمرد نرود.

چون بد جور از خجالتان در می آمد. چه
 کسی فکرش را می کرد، نشیمنگاه این پیرمرد
 روزی هتلی مجلل شود. همانطور که سری به
 نشانه ی تعجب می جنباندم به راه خود ادامه می
 دادم اینجا دبستان ما بود البته الان پاساژ شده
 است آقای کریمی، ناظمی که آرزو به دل
 ماندیم یک بار ایشان را ببینیم و خط کش
 دستش نباشد. خط کش بلندی که
 کاربردی جز سر به راه کردن
 دانش آموزان بازیگوش
 نداشت. یادش بخیر
 هرچند وقتی ایشان را می
 دیدم در همه حال کرک

روایت از
 30



و پرمان می ریخت. یعنی
 ازدهای هفت سر جلوی
 چشم ما رژه می رفت،
 هم اینگونه نمی
 ترسیدیم. که از قدم
 زدن ایشان، در پیرامون
 خود رنگ از صورتمان می

پرید و جرأت از بودن و عرض اندام
 کردن شانه خالی می کرد. یادش گرامی
 آقای رستمی مدیر جدی اما مهربانمان، هر
 وقت به بهانه ی آوردن گچ، به دفترش می
 رفتم، در چنین مواقعی لکنت به سراغم می آمد
 و با تلاش و کوشش بسیار می گفتم:
 "آقا اجازه؟" انگشت اشاره ام را بالا می گرفتم و
 زیر زیرکی منتظر اعمال و رفتارش بودم. سرش
 را از پرونده بیرون می آورد و در نگاه اول
 اخم می کرد تا وجهه اش حفظ
 شود و با همان چهره ی پر
 هیبت می فرمود: "چی
 شده پسر؟" وقتی گچ طلب می
 کردم، بلافاصله می گفت: "مال کدوم

روایت از
 31



کلاسی " بعد عینکش را روی میز می گذاشت و به سمت قفسه گچ می رفت و با خساست تمام دو تکه گچ می داد، آنرا هم می گذشت و یک عدد نم کشیده را پیدا می کرد. اساساً سوال دیگری

بلد نبود. هر بار که به دفترش می آمدم،

همین بساط پهن بود و عین این سوالات را می پرسید. چند سال گذشت و آخرش هم نتوانست تفکیک کند مال کدام کلاس و چرا هر از چند گاهی قدم در اتاقش می نهادم. اصلاً کسی چه می داند؟ شاید هم می دانست، اما این سوالات تکیه کلامش بوده و در صورت نگفتن این کلمات اموراتش نمی گذشت. از هیچ

کدام از معلمانم خبری در دست ندارم. لابد همگی پیر شده اند و عصا به دست، غرغرو و کم حوصله، که در نیمکت پارک نشسته و روزنامه

روایت از
فرمان



می خوانند. این قسمت
مدرسه هم که پیاده رو
شده است. محل وعده و
وعید دعوا بود. دعوا
می کردیم و یکی
می زدیم و دوتا می
خوردیم و در انتها در می

رفتیم. یادش بخیر، چه روزهایی
بود. به گشت و گذار خود ادامه دادم. تا به
پارک رسیدم. تا دیروز خرابه ای بیش نبود.
حالا چه درندشت شده، آدم گم می شود. یک
نیمکت خالی پیدا کرده و یک ساعتی را با خود
خلوت کردم. کم کم خورشید رویش را از این
دیوار بر گرداند و سایه ی غروب بر سر این
شهر سنگینی کرد. هر چند هنوز اعصابم خورد
بود اما این گشت و گذار خوب بود.

لااقل خستگی را از تنم بدر کرد
و تجدید خاطره ای شیرین و
دل چسب شد. از جایم بر
خواستم و به سمت ماشین
برگشتم. در عقب را باز کردم و

روایت از
فرمان



کت خود را روی صندلی
انداختم. سوار ماشین شدم
و راه خانه در پیش گرفتم.
پشت سر ماشین ها
حرکت می کردم.
ترافیک نسبتاً سنگینی
بود. و من در افکارم فرو

رفته و غرق در خاطرات شیرینم بودم. که

صدای مهیبی جمع صمیمانه ی گذشته های
شیرینم را متفرق کرد صدایی که به تبع آن بوق
ممتدی را در پی داشت. سر برگرداندم و دیدم
روزگار چشم دیدن خوشی های مرا ندارد. حتی
اگر این خوشی در قالب خاطره و توهم باشد.
تصادف کردم، چیزی فراتر از سپر در سپر فرو
رفتن، پیاده شدم شاهکارم را از نزدیک مشاهده
کنم. که طرف دیگر این تصادم از راه

رسید. جوانک پر رو و بی حیایی
که نه بزرگتر از کله اش
پائین می رفت، نه کوچکتر،
آدامس به دهان داشت و در
همان حال یک جو ادب

روایت از
فرمان



نداشت. به استقبال شتافت،
 آنهم با توپی پر و روانی
 معاف از اعصاب، با
 آنکه از پشت سر زده
 بود و بی تردید مقصر
 تشریف داشت. اما در

عین حال هر چه از دهانش در

می آمد گفت و هر چه از دستش بر

می آمد انجام داد. تا بلکه تمام کاسه و

کوزه ها را بر سر کچل من خراب کند. کمی

از باب احترام سخن راندم، دیدم افاقه نمی کند

و به هیچ طریقی حرف به کله اش نمی رود. کم

کم از دایره ی ادب و احترام خارج شد و شاخ و

شانه کشید. من هی می خواهم سخنی بر زبان

جاری نسازم که آتش بیار معرکه باشد، ول کن

ماجرا نیست که نیست. مدام از درون و

برون به جهاد مبادرت می ورزم

که سکوت را از دستور کار

خود خارج نسازم، از رو

نمی رود که نمی رود. در همه

حال با چنگ و دندان جلوی

روایت از
 زنگ



عرض اندام زبان را گرفته
ام، که نیش های بدون
پادزهرش، هیمنه اش را از
پای در نیاورد. از
موضعش پا پس نمی
کشد که نمی کشد.

از این نوع برخوردش یکه
خوردم. با نیت نصیحت، زبان به
گفتار گشودم، که آروغ بی جا زد و پای
برهنه در لابلای سخنانم به رژه پرداخت. هارت
و پورت نموده و گزافه ای در همین راستا گسیل
داشت. ما هم که بیکاری با گروه خونی مان
در تضاد است و عنان ناسزا را به دست گرفته و
بنحو احسن مقابله به مثل نمودیم. یکی به دویی
که دامنه اش، در سرعتی مثال زدنی گسترده
گشت و همه گیر شد. بنحوی که دست
به یقه و گلاویز شدیم. کش و
قوسی که به زد و خورد
مبدل شد. به شکرانه ی
لگد حساب شده و به مدد
مشت کاری ام فک ثابتش را به

روایت از
فرمان



فک متحرک تبدیل نمودم و
سرش را به زمین سخت
کوبیدم. نقش بر زمین
شد و رُخش به سان
گچ روی دیوار رنگ
باخت و به تبع آن از
شقیقه اش جوی خون به راه

افتاد و صورتش به این خون مزین
گشت. مات و مبهوت منظره ای شدم که با
دستان خود رقم زدم. شاهد و ناظر حماقتی
بودم، که افسار گسیخته به جانبش گسیل
شدم. فکرم در حوالی گزافه ای بود که به طرفه
العینی بر قامتش جامه ی عمل پوشاندم. از
جایش جم نمی خورد. نکند از عالم حیات و
قید و بندش بیرون رفته و خاک سیاه بر سرم
نشانده باشد. لعن و نفرین بر زبان
سرخس که سر آخر سرسبز را به
دست پر فتوح باد سپرد.
یک قدم به عقب برداشتم،
نفسم توان بالا آمدن نداشت.
مردم دورش حلقه زده بودند و

روایت از
فرمان



نگاهشان را به کله ی از هم
وارفته اش دوخته بودند.
قدمی دیگر از او دور
شدم. جمعیت دور و
برش شعاع چشمان
خیره ام را از رویتش
محروم می کرد. گامی دیگر

به عقب گذاشتم هرچند دلم تمنا می
کرد تا بجایم، زمان قدمی رو به سوی
گذشته بر دارد. با وجود تمام آشوبی که در دلم
براه افتاده بود، می خواستم قدم از قدم بر ندارم
و دنیا در همین زمان و در چنین مکانی به منتها
الیه خود برسد. چاره ای جز گریختن به ذهنم
خطور نمی کرد از این رو فرار را بر قرار ترجیح
دادم. اما در همان حال بد و بیراه فراوانی نثار
خود کردم که از هر نظر لایق و سزاوارم
بود. در همان وانفسا که نه راه

پس داشتم نه راه پیش و
دیوانه وار به سمت ماشین
دویدم و سراسیمه روشن
کردم و به راه افتادم بنحوی که

روایت از
فرمان



سپر عقب ماشین از محل
اصابت کنده شد. به
سرعت از این صحنه ی
لعنتی و مکافات
برخاسته از آن متواری
شدم. به تاخت و بی
امان به ناکجاآباد شتافتم. با
آنکه تقصیراتم را تمام و کمال برنتافته

بودم. خود را در آماج فحش قرار داده و خوار
ناسزا کردم. در پشت سرم جماعتی خشمگین،
در پیش رویم مسیری نامعلوم، در دلم دلهره ای
جانگداز، در نظرم آدمی غوطه ور در خون، در
همان حال که از چهار سو در مضيقه بودم،
ناخودآگاه به دام فکر ناملموسی افتادم، که
مختوم به کابوس دیشبم می شد. یعنی این
تعبیر آن کابوس است؟ باورم نمی شود.

حتی باور هم از پذیرش اتفاقات
جاری سر باز می زند. اما
انتهای این کابوس را
ندانستم و از خواب پریدم،
یعنی چه می شود؟ دگر باره به

روایت از
فرمان



انتهای ماجرا نمی رسم و از
آغوش این زندگی محروم
می شوم؟ به فرار کردن
ادامه می دهم، با
هجمه ای از تشویش و
اضطراب، با کرور
کرور دل شوره و دل نگرانی،

با فوج فوج ملامت و سرزنش، از آن
کوچه به این کوچه، از آن کوی و برزن به
این محله، از آن سوی شهر به این مقصد بر
همگان پوشیده، حادثه ای که شاکله ی زندگیم
را به فرو ریختن محکوم نموده. سراسیمه به
فرزان زنگ زدم و بدون هیچگونه مقدمه چینی
سراغی از اصل ماجرا گرفتم "الو فرزان خونه ای" فرزان هم
همانند کسی که با یک سطل آب سرد از خواب
برخاسته است، هاج و واج مانده بود. چه
بگوید که خدا را خوش بیاید.

"سلام فرجام صدات چرا
اینجوریه؟ چیزی شده؟" من هم
بی اعتنا به حرفی که پشت
بند حرفم بر جوی سخن

روایت از
فرجام



جاری ساخت دوباره تکرار
کردم "الان خونه ای؟" متعجب تر
از دفعه ی قبل پرسید "برای
مہتاب اتفاقی افتاده" با
صدایی که از جای
جایش خشونت می
بارید به گوشش هجوم بردم و

فریاد زدم "خونه ای؟؟؟" از آن سوی

خط صدایی به گوش نمی رسید. به گمانم
سخنش را خورد. پس از تعللی نه چندان کوتاه
گفت: "چرا داد میزنی؟! آره خونم الان اینجا میای؟
آخه چرا نمی گی چی شده؟" در ادامه ی ترکش
خشونت بار احوالاتم گفتم: "هیچی نپرس فقط دروازه
رو باز کن" فرزانه هم که چاره ی دیگری جز
پذیرش و اجابت تمام و کمال گفته هایم
نداشت، گفت: "باشه الان باز می کنم" بی چک

و چانه و بدون خداحافظی به این
تماس پایان دادم. چند
ماشینی پشت سرم در تعقیب
بودند که به گمانم از تعقیب
و گریز جا مانده اند. یا از خیر

روایت از
فرمان



دزد و پلیس بازی گذشته
اند. به کوچه خانه ی
فرزان نزدیک شدم.
بدون سرو صدا همان
جا ماندم. نگاهم
معطوف به آینه بود و
هرگونه اتفاق مشکوک را

رصد می کردم. وقتی کمی اوضاع را
بررسی کردم، به سرعت به داخل کوچه
رفتم. فرزان جلوی در منتظر بود. بی معطلی به
داخل حیاط رفتم. فرزان دروازه را بست و به
سرعت به سراغم آمد. خود از آثار تصادف
چیزهایی فهمید. اما برای حصول اطمینان بیشتر
پرسید: "داداش چی شده؟ تصادف کردی؟ به خودت که
چیزی نشده؟" نفس عمیقی کشیدم و گفتم "بایکی دعوام
شد" فرزان چشمانش را درشت کرد و منتظر
مابقی ماجرا بود. که روشنگ زن
فرزان دستپاچه به جمع ما
پیوست. "فرزان چی شده؟ سلام
آقا فرجام" سلامش را دادم و در
ادامه گفتم: "بایکی دعوام شد

روایت از
فرجام



سرش بدجور خورد به
زمین، از شقیقه اش خون
می اومد. فکر کنم مرده
بود" این را که گفتم
روشنک بلافاصله گفت: "اوا
خاک به سرم" فرزان هم
که زیر لب چیزی زمزمه می

کرد گفت: "خب رسوندیش بیمارستان؟" با

حرکت سر، پاسخ منفی را نشان دادم و
گفتم: "فقط در رفتم" فرزان نگاهش را از من برداشت
و رو به روشنک گفت: "برو یه آب قند درست کن" من
هم از کنار ماشین به سمت شیلنگ داخل حیاط
رفتم و سر و صورتم را آب زدنم و دستان آغشته
به خونم را پاک کردم. در همان حال با فرزان
مشورت کردم. قرار بر این شد، فرزان بر خلاف
میل باطنی ام به صحنه ی حادثه برود و
پیگیر حال آن بنده خدا شود و من

هم با آژانس به خانه ی
خود روم و سایلیم را جمع
کنم و مدتی از شهر خارج
شوم. من کنار پله نشستم و

روایت از
فرزان



فرزان هم به آژانس زنگ زد. کمی آرام نشستم و به فکر فرو رفتم. اما ذره ای از اضطرابم کم نشد. روشنک لیوان آب قند را هم می زد و با نگاه سنگینش به سمت من

آمد. اکراه عجیبی داشت. گویی به

قاتل بالفطره می نگرد. آب قند را گرفتم و از

نگاه مشکوکش دور شدم و به یک گوشه رفتم.

داشتم آب قندم را می خوردم که صدای چند

بوق آمد. فرزان هم بر سختم صحنه گذاشت

"داداش وسایلت رو جمع کردی خونه بمون من

که یه سر و گوشی آب دادم میام سراغت" ته مانده ی آب

قند را سر کشیدم و لیوان را گوشه ی پله

گذاشتم. با روشنک خداحافظی کردم و

از دروازه خارج شدم. به محض

ورودم به کوچه به طرفین

آن نگاه کردم تا مورد

مشکوکی نباشد. سوار

ماشین شدم و گفتم: "سلام،

روایت از
فرزان



آقا بریم" در راه اتفاقات پیش
آمده را مرور می کردم.
به خانه رفتم. آنهم
دزدکی و یواشکی،
کارت های بانکی و
همه ی پول های روز
مبادا را قبل از هر چیز دیگر

برداشتم، زیرفرش، داخل جای
لباسی، پشت کمد، هر جا که لازم بود
گشتم و هر چه پول نقد بود به چمدانم سرازیر
کردم. چند دست لباس هم کنج چمدان
گذاشتم. مهتاب که از حضور ناگهانی و بی سر
و صدایم شوکه شده بود همچون جن زده ها به
من خیره شد و لیوان از دستش افتاد و هزار تکه
شد. نه آنکه با من قهر باشد، خیلی احوالاتم
برایش مهم نبود. اما این مسئله نمی
توانست جلوی فضولی اش را
بگیرد. طلبکارانه و
گستاخانه به من گفت: "دلم
ریخت، یه اهنی یه اوهنی
همینجوری سرت رو انداختی

روایت از
فرمان



پایین عین گاو اومدی تو
جوابی ندادم چمدان را به
سمت در بردم و برای اطمینان
بیشتر محتویاتش را
مرور کردم تا چیزی
از قلم نینداخته باشم.

مهتاب که از پاسخ به کلی نا
امید شده بود، جارو را برداشت و

خرده شیشه ها را جمع کرد. کمی بی توجه
ماند و صبرش به سر آمد و گفت: "به
سلامتی کجا تشریف میبری؟ می گفتید رشته
و نخود و لوییا می گرفتم برات آش پشت پا
درست می کردم" چمدان را رها کردم و به
سمتش رفتم و بی مقدمه گفتم: "من بایکی دعوا می شد..."
نتوانستم مابقی حرفم را بزنم صدایم گرفت و
نفسم بند آمد. بلافاصله گفت: "خب، چه

ارتباطی به چمدون داره؟" با نگاهی
که عذاب در آن موج می زد
نگاهش کردم و با بغض
گفتم: "فکر کنم مرد" بادستم اشک
گوشه ی چشمم را پاک کردم و

روایت از
فرمان



آب دهانم و را قورت دادم و
در ادامه گفتم: "دیگه صلاح
نیست اینجا بمونم، اگه
زنده نمونه حتما اعدام
میشم" با چهره‌ای که نمی
خواست باور کند چه
بلایی سرم آمده گفت: " این یعنی

چی؟ کشتیش؟!!! به همین راحتی؟

عین آب خوردن؟ هیچ می فهمی داری چی
میگی؟" چند قدم به جلو برداشتم و گفتم: "بین عزیزم
همش یه اتفاق بود" پر خاش کرد و گفت: "چرا
مزخرف میگی؟ مگه اتفاقی هم میشه آدم کشت؟"
دهانم باز مانده بود. سخن حق جوابی ندارد.
راست می گفت کشتن آدم کاری نبود که از من
سرزند. همینطور با خود کلنجار می رفتم که
در ادامه گفت: "تو چند ماه دیگه

پدر میشی، یعنی بچه ات باید
یتیم بزرگ بشه؟ هنوز
نیومده میخوای از وظیفه ات
شونه خالی کنی؟" با آنکه
بغضم در صدد ترکیدن بود

روایت از
فرمان



گفتم: "خب منم واسه همین دارم میرم" آه بلندی کشیدم و دوباره گفتم: "میرم که بچه مون بی پدر بزرگ نشه" با بهت و حیرت تمام گفتم: "بچه ای که پدر بالا سرش نباشه یتیمه، حالا

می خواد مرده باشه، یا سر به کوه و بیابون بزاره" به تناوب صدای بوق ماشین فرزانه به گوش می رسید. به گوشه ی پنجره رفتم و با دست اشاره کردم که خیلی زود خواهم آمد. و در همان حال که به سمت چمدان می رفتم گفتم: "قاچاقی از مرز رد میشم چند ماه بعد که آب ها از آسیاب افتاد شما رو هم با خودم می برم اونجا" لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت: "تو گور نداری تا کفن داشته باشی، حالا میخوای هلک و هلک پاشی بری اون سر دنیا، اونم تو دیار غربت زندگی بچرخونی؟" زیپ چمدانم را بستم و به سمت در

روایت از
فرمان



رفتم. در عین حال که دستگیره‌ی در را گرفته بودم، رویم را به سمت مهتاب چرخاندم و گفتم: "باور کن راه دیگه ای نمونده، تو هم برو

خونه‌ی بابات، به موبایل منم دیگه زنگ نزن، بعدا بایه خط

جدید باهات تماس می گیرم" دستگیره را چرخاندم و گفتم: "من باید برم، خدا حافظ" این را گفتم و رفتم. فرزان در ماشین چشم انتظار من بود و حاضر و مهیا برای رفتن، مقصد ویلای دوستی به نام آرش بود. حوالی کرج، جایی دور از آدمیزاد، دنج و مناسب برای پنهان شدن و لاپوشانی گندی که یک دیوانه می زند و شمار عاقلان در مواجهه با آن دست بسته و از هرگونه کمک ناتوان هستند.

آنجا جای خوبی برای آن است تا چند صبحی به خلوت خویش پردازم. شاید توانستم با وجدانم کنار

روایت از
فرزان



آمده و آلمان را در یک جوی
روانه کنیم. چمدان را در
صندوق عقب گذاشتم و
با شتاب زدگی هر چه
بیشتر سوار ماشین
شدم. در بدو ورودم
گفتم: "چی شد؟ سر و گوشی

آب دادی؟" فرزان در همان حالی که

ماشین را به حرکت در آورد، آب دهانش را
قورت داد و اینگونه جوابم داد: "حاج محمد حسین
یادته؟" من هم با کمال تعجب گفتم: "حاج محمد
حسین!!! معلومه که یادمه، چطور مگه؟" می خواست
از جواب دادن طفره برود، اما اصرار من باعث
شد جوابم را بدهد. "اونی که ناکارش کردی نوه ی
حاج محمد حسینه" همانطور مات و مبهوت بودم که
ادامه داد: "که الانم تو کما رفته و حالش

وخیم شده و فعلا که شانس
آوردی با دستگاه زنده مونده"
برهوت سکوت را به دار و
درخت سخن ترجیح دادم.
شاید در آنجا از پای در آمدم و

روایت از
فرزان



مابقی این کابوس زنجیروار
را ندیدم. گهگداری حالت
به وخامت می کشد،
می روی اما بن بست
را توشه ی سفت
کرده اند. می خواهی
برگردی اما راه بازگشت را بر
تو مسدود کرده اند. چاره می جویی
اما دستت را در پوست گردو نهاده اند.

اوضاعی بس بغرنج و درهم پیچیده، که نفست
را بند می آورد و بند بند انگشتانت را به ریشه
فرا می خواند. من به این حال دچار گشته ام.
هنگامیکه دیوانه ای آمال و آرزوهایت را به ته
چاه روانه می کند. از دست هزار عاقل هم
چاره ای بر نمی آید، که تو را از مخمصه ایجاد
شده رهایی بخشند. من تاوان دیوانه ای
به نام حماقت را می دهم، که
عقل و تدبیر در مواجهه با
آن سر تعظیم فرود آورده و
به نشانه ی تسلیم دست از
تلاش شسته اند. می خواهم،

روایت از
فرمان

51



ولی نمی شود. هرچه می
کنم نمی شود، می خواهم
چشمانم را بر هم گذارم
و یک دل سیر بخوابم.
آوای گوش خراش و
صدای انکر الاصوات
کابوس، پای جهنم را به

خوابم بر می گشاید. می خواهم

دمی آسوده باشم و نفس راحت کشم، نفسم
به دیدار وجدان می شتابد و از بالا آمدن
صرفنظر می کند. می خواهم همه چیز دروغ
باشد و با واقعیت منافات داشته باشد، دروغ
نقش بر آب و سخنم به سراب می گراید. از یک
سو مرا احاطه کرده اند، از سوی دیگر امانم را
بریده اند. با اوهام و افکار خود خلوت کردم.
نفهمیدم کی به این ویلا رسیدیم؟

کلیدش را از کجا آوردیم؟ پیش
آرش رفتیم یا نه؟ چمدانم را
کجا گذاشتند؟ خود را کنج
خانه زندانی کرده ام تا به
زندان نروم، احساساتم را به دار

روایت از
فرمان



آویخته ام تا به دار کشیده
نشوم و نیش و کنایه ی
وجدان را تا انتهای عمر
به جان خریده ام، تا
تاوان یک لحظه را
ندهم. چه احمقانه

است گریختن از چاله و در پی
آن قدم گذاردن به چاه، هر بار که

به مخمصه ای دچار می شوم، پایم را در یک
کفش می نهم و دل به فرار می سپارم. چشمانم
را به آسمان عالم می دوزم، نگاهم را به هر سو
می کشانم ستاره ای را در بر می گیرد،
ستارگانش پر فروغ و ماهش در اوج درخشش
بسر می برد. به آسمان دلم می نگریم آکنده از
ستاره است و بی فروغ، نه ماهی برای درخشش
دارد، نه حال نزارش سزاوار مشاهده
است. دلی که از جای جایش

رنگ غربت می بارد. وقتی
چشمانم، در طلب خواب
باشند و گوشم، دریچه ای
برای ناآرامی، که ندای وزوز را

روایت از
وزوز



تمام و کمال به سمع من
می رساند و این چشمان
ورقلمبیده را در حسرت
و تمنای خواب نگاه
می دارد. با آنکه
دلم نمی آید، کابوسی
به کابوسکده ی زندگی ام

بیفزایم. اما چشمانم به سمت و سوی
سیاهی گام بر می دارند. من چاره ای جز
بستن و به دیار خواب قدم گزاردن ندارم.
هرچند وجدان در بالینم تمام قد ایستاده و
سایه ی سنگینش را بر سرم آوار کرده،
اصلاً چرا این چنین شد؟ همه چیز از هم
پاشید، اگر بمیرد چه؟ در آن صورت چوبه ی
اعدام و طناب دار و سینه ی قبرستان انتظارم
را خواهد کشید، یعنی راه فراری
هم هست؟ فرزانه قولش را
داد و پول هایم را گرفت،
تنها در طلب معجزه هستم و
طالب گریختن از مهلکه

روایت از
فرمان



منزل دوم

خود را در باغی
متروک دیدم، که از
برانداز منظره‌ی آشفته‌اش به

نیکی بر می‌آمد که سالیان متمادی

رنگ آدمیزاد به خود ندیده است. من بودم و

طبق طبق تندیس و مجسمه، که هر کدامشان

به سان لشکری از آدمیان هستند که از شدت

کینه و قصاوت به ریخت سنگ در آمده‌اند.

یک صندلی که به زمین میخکوب شده بود،

یک بوم که روبرویم ایستاده بود، یک

مجسمه که رو به جانبم نشسته بود. هر سه

خیره به من، همگی بالاتفاق چشم

انتظار دستان من و هر سه

متفق القول خسته از

طمانینه‌ی من، دستانم را به

سان نقاشان زبر دست و کار

روایت از
فرمان



کشته به حرکت در می
آوردم و سلاانه سلاانه ظاهر
نیمه جان این مجسمه را
ترسیم می کردم. گهگداری
نسیم ملایمی شروع
به وزیدن می کرد، با
آنکه از چنین هوایی غیر

منتظره بود. هر از چند گاهی قطراتی
از جانب آسمان صورتم را خیس می کرد، با
وجود آنکه آسمان عاری از ابر بود. اغلب
صداهایی به گوش می رسید با علم به آنکه
جای جای این باغ آکنده از سکنه بود. لحظه
ای نگاهم را معطوف به مجسمه می کردم و
پس از آن بوم را به میعادگاه مجسمه بدل می
نمودم. همچون گام های منظم پیاده ای که
آهسته و پیوسته قدم بر می دارد.

این قصه را به همین منوال
ادامه دادم، تا غرشی از
آسمان رشته ی این تکرار را
از هم گسست و شعاع نگاهم

روایت از
بوم



را به آسمان کشاند. آنچه
بوضوح قابل رویت است.
ابرهای تیره ای هستند،
که به سرعت مثال
زدنی در هم می
آمیختند و هر غرش
ساطع گشته از پرخاش آنان

گامی بود، بسوی شکستن سکوت
حاکم بر این باغ، همه ای در گرفت و
مجسمه ها و تندیس ها هراسان و ناله کنان،
در پی سر پناه از آن سو به این سو، از این
طرف به آن طرف، دستپاچه و سرگردان و فریاد
زنان و ناله کنان در جستجوی مکانی امن و
امان بسر می بردند و من تنها کسی بودم که
در این میانه حاج و واج مانده بودم و
مقصودی برای رفتن نداشتم. این
حکایت تا جایی ادامه یافت
که نزول باران صورتم را
بطور کامل خیس و نقاشی
ام را تحت الشعاع قرار داد.

روایت از
فرمان



هر قطره ای از باران، که به
نقاشی ام رخنه می کرد.
در ازایش قطراتی از
خون خارج می شد.
بطوری که شاکله ی
نقاشی را از هم پاشید،
تا به جایی که سرخی خون،

مجسمه را در خود غرق کرد. من و
یک بوم، که از او خون می بارد و از من
ترس، هر قطره خونی که از بوم می چکید،
مصادف می شد با امیدی که از من زایل می
شد. نقاشی ام رنگ باخت و محو شد و من به
سان نقاشی ام غرق نابودی شدم. در انتظار
فریاد رس، فریاد می زدم و کمک می طلبیدم.
این قصه کلیشه وار ادامه داشت وانگهی
من سقوط نمودم. خستگی بر تنم
آشیا نه کرده و درد با من
آشنا شده، به سختی خود
را تکان دادم. مطابق انتظار
رد پای کابوس بود و سقوط

روایت از
فرمان



من از روی کاناپه، پایان
بخش این سناریوی
تراژیک. دیگر این
شرایط قابل تحمل
نیست. دیگر زیر
بار عذاب نمی روم.

می خواهم خیال همه را
راحت کنم، نه صبحانه از گلویم
پایین می رود. نه من و وجدانم در یک اقلیم
می گنجیم. به سرم زده از فرار باز ایستم و از
این عمل خفت بار دست بشویم. برای یک
بار هم که شده توان مواجهه با ترس هایم را
پیدا کنم. از فرار صرفنظر کنم و به مصاف
واقعیت بروم. شاید پایانی برای این کابوس
باشد. در این مدت از غذا افتاده ام، شده ام

پوست و استخوان، چند صبحی
است چشمانم رنگ خواب
به خود ندیده، از کمبودش
کمسو شده و گود رفته
است. بعد از کلنجار طویل

روایت از
فرمان



المدت، سر آخر از دراز
گوش شیطان پائین و سر
عقل آمدم تا خود را از
این دخمه آزاد کنم.

حاضر شدم و مہیای
رفتن، به کمد لباس

آرش سرک کشیدم و کمی از

وسایلش را بعنوان قرض برداشتم و

پایم را از خانه بیرون گذاشتم. خیر سرم قیافه

منحوسم را با یک عینک دودی و به اتفاق

کلاهی رنگ و رو رفته دچار تغییر کردم. تا

به این سبب دنیا را سیاه تر از قبل ببینم و

مطابق گذشته سر خویش کلاه گذارم. علی ای

حال، چهره ی پریشانم جان پناهی بهتر از این

نقاب مسخره ندارد. تا اینگونه دیگران را

در مقوله ی شیره بر سر مالیدن با

خود سهم کنم. چند دقیقه

ای را به مقصد جاده پیاده

رفتم و در آنجا هم در همین

حدود منتظر ماشین ماندم. تا

روایت از
فرمان

60



سر آخر خود را به نزدیک
ترین کلانتری رساندم.
جلوتر از کلانتری پیاده
شدم و کمی شرایط را
سنجیده و وجدانم را
مزمزه کردم. با آنکه

در ایام گذشته کسی محل
سگ به من نمی گذاشت. اما با همه

این وجود، بنظر می رسد امروز همه دست
به یکی کرده اند. تا مرا مقصد نگاهشان
کنند. چیزی مابین خجالت و شرمساری در
عمق وجودم نشسته بود. سر به زیر افکندم و
به راهم ادامه دادم تا به کلانتری رسیدم.
نگرانی در صورتم موج می زد. مخیر میان
رفتن و نرفتن، نگاهم به سرباز تفنگ
بدست افتاد. چیزی شبیه ترس و

دلهره در من رخنه کرد.

رفتم با خودم بود اما...

اما آمدنم به دستان خداوند

بسته بود. در همان اثنا متهمی

روایت از
فرمان



را از ماشین پلیس پیاده کردند. با التماس و اصرار اتهام خویش را انکار می کرد. ورد زبانش این جمله بود: "جناب سروان اشتباه شده" و هر بار که این

جمله را به زبان می آورد. با جمله ی "همه چیز تو کلانتری مشخص میشه" یا جوابی قریب به این مضمون شنیده می شد. تن و بدنم لرزید، دروغ چرا دلم هم از این لرزش مستثنی نبود. این بدبخت را کت بسته آورده اند و داخل نمی رود. حال من از دیار شانس جامانده با چه جراتی با پای خود داخل روم. یک بار حماقت کردم، بس نبود؟ بار دیگر باید از حماقت متضرر شوم؟ مگر آدمی چند بار از یک سوراخ گزیده می شود. دست بندش را که دیدم دلم هری ریخت، دست بند به

روایت از
فرمان



دستت کنند. یعنی دست
مبارک را تمام و کمال به
پوست گردو آغشته
کرده اند. خواستم
دگر باره دست به
دامان فرار شوم. یک
قدم به عقب برداشتم آماده

فرار بودم. اما صحبت ها و اتمام
حجت دیشبم، دست و بالم را حسایی بسته
بود. بار دیگر مرور کردم تا به کجا فرار
کردن؟ تا کی پنهان شدن؟ سنگ های دلم را
واکندم و با چهره ای مصمم به سر وقت یک
سره کردن حماقتم رفتم. دل به دریا زده و پا
پیش گذاشتم. هر قدم که بر می داشتم پاهایم
سست می شد. گویی دستی از غیب مرا از
رفتن باز می داشت. می رفتم اما
لاک پشت وار، تعلل هر گام
من حاکی از استخاره ای
بود برای رفتن یا نرفتن.
سر انجام به هر دشواری که

روایت از
فرمان



بود. پایم را به کلاتری
گذاشتم و تلفن و مابقی
وسایل ممنوعه را در
همان ابتدای کلاتری
تحویل دادم. اوضاع
آشفته ای بود. هر کس

پی بدبختی خود بود یکی
شکایت داشت و شاکی، آن یکی سند
آورده بود و در جستجوی آزادی، من در میانه
از سرباز وظیفه همجوار خود پرسیدم:
"ببخشید اینجا برای دعوا و زد و خورد به
کدوم قسمت باید مراجعه کنم" سرش را به جانب
من چرخاند و گفت: "اگه شاکی هستی برو اونجا
شکایت نامه تنظیم کن. اگه هم برای آزادی
سند آوردی برو اتاق جناب سرگرد" اما من
برای چیز دیگری آمده بودم. لابد
من به جهت به درک واصل
کردن، آن بنده خدا باید
یک سره راه بازداشتگاه در
پیش می گرفتم. در همان

روایت از
جناب



حال نگاهم به تندیس
خاصی افتاد. کمی به
فکر فرو رفتم و با خود
اندیشیدم. چقدر برایم
آشناست! من این
تندیس را کجا دیده
بودم. همینطور در فکر بودم،

که کابوس دیشبم به سرم زد و
بلافاصله آستانه‌ی تحملم بسر آمد و از همان
راهی که آمده بودم راه بازگشت در پیش
گرفتم. هنوز سرباز منتظر جوابم بود تا بیشتر
راهنمایی ام کند. اما من بطور شتاب زده به
سمت درب خروجی نزدیک و نزدیک تر می
شدم. سرباز با صدای بلند و توأم با تعجب
پرسید: "پس چی شد؟ چرا داری می ری" من هم
سراسیمه گفتم: "یه چیزی جا
گذاشتم باید برم، واجبه" از
مهلکه گریختم و از صحنه
مخاطره آمیز متواری شدم.
اما چه کاری مهم تر از کنار

روایت از
فرمان



آمدن با وجدان؟ چه چیز
را جا گذاشته ام جز
ترس؟ کجا می روم؟ ور
دل ترس تا بترسم و
فرار کنم. وانمود می
کنم آرامش بر روحم
حاکم و بر تار و پودم مستولی
شده است. اما وجود خارجی ام
بیگانه است و سرسوزن هم شباهتی به آنچه
دروغم می گذرد ندارد. قلبم بی وقفه می
تپد، چشمانم سیاهی می رود و سرم عجیب
سوت می کشد. هر چه تلاش و ممارست
کردم افکار روانپزش گونه ام را هضم کنم،
اما به در بسته خوردم. به سرعت از کلانتری
خارج شدم و از همان راهی که آمده بودم
به دخمه ی پیشین خود باز گشتم.

تا باری دیگر وجدانم را
به مبارزه بخوانم و
دگر باره راه را به او هام
افکار عذاب آورم بگشایم.

روایت از
فرمان

منزل سوم

بہارِ شادمانی
The Narrative of End

حال در کوچه ای
هستم، که چندان به
چشم آشنا نمی آید. نه

درست درمان می دانم کجاست. نه

دلیلی برای اینجا بودنم می یابم. کوچه را
آب و جارو کرده، چراغانی نموده و مزین
فرموده اند. مردم از این سر تا آن سر کوچه
ایستاده اند، در همین اوان چاقو تیز و برنده ای
را دست به دست می کردند و آنرا شایسته
دیگری می دانستند. مدام تعارف تیکه پاره
نموده و این چاقو را پیشکش یکدیگر می
نمودند. نفهیدم در این میانه، چه

کسی پاره ی آتش را به جان
انبار کاهم انداخت و
چاقو را بدست من سپرد و
تمام کاسه کوزه ها را سر

روایت از
فرمان



من خراب کردند. مرا دوره کردند و نشان لیاقت را برگردنم آویختند و این کار را سزاوار من دانستند. نمی توانستم چیزی بگویم، زبانم بند آمده بود. گویی لال مادر

زاد بودم و از سخن راندن عاجز،

همگان تعلیم برای پاسخ گفتن را، به منزله ی سکوت حاکی از رضایت تلقی کردند و بر این قائله پایان دادند. این در حالی بود که میل باطنی ام به سمت و سوی امتناع از این کار می رفت. اما خود را در عمل انجام گرفته می دیدم. همه منتظر بودند تا گوسفند را بیاورند و خونی ریخته شود. اما در کمال ناباوری جای گوسفند آن جوانکی بود که با وی تصادف کرده بودم.

کشان کشان به سمت آوردند درست پیش پای من، به چشمانم خیره شد بطوری

روایت از
فرمان



که بغض مرا فرا گرفت.
تا بدان جا که نمی
توانستم آب دهانم را
قورت دهم. لب از
لب نمی گشود.

همانطور برو برو مرا
نگاه می کرد. یکی از حضار

دید دست دست می کنم پا پیش
گذاشت. دهان آن جوانک را گشود و آب را به
دهانش خوراند. یکی دستش را گرفت و آن
یکی پایش را مهار کرد. همه منتظر من
بودند. پیرمردی پیش آمد و گفت: بسم ال...
ذبحش کن. پاک گیج شده بودم. نمی
توانستم راه درست را از غلط تشخیص دهم.
کمی که تعلل پیشه کردم، به نیکی صدای
غر غر را به گوش شنیدم.
ناخودآگاه و ناخواسته پا
پیش گذاشتم و دست به
گلویش کشیدم تا بر
آمدگی گلویش را یافته و

روایت از
فرمان



محل فرود چاقو را مشخص
نمایم. نفس نفس می زد.
ضربان قلبش نا کوک و
هراسان بود. برق
چشمانش از حسرت
حکایت داشت. که بر
جانش رخنه کرده است. وقتی

بر گلویش دست کشیدم، چنان اشک
در چشمانش جمع شد، که هر کس نداند
گمان می برد، من اجلش هستم و او در
تکاپوی رهایی، گویی من مرگ را برایش به
ارمغان آورده ام و ایشان در تمنای زندگی، فقط
معصومانه نگاه می کرد. لباس سفیدی هم بر
تن داشت. در همین حال سکوت را در صدر
دستور کار خود قرار داده بود. تا جایی که
دستم را به حرکت در آوردم. آنجا
بود که سکوتش از هم
پاشید و زبان به فریاد
گشود. تمنای می کرد و با
زبان التماس به دامانم افتاده

روایت از
70
زبان



بود، ضجه می زد و امان
می طلبید. چهره اش در
جستجوی فریاد رس بود
و نگاهش از ناامیدی
آکنده، او با هر
حرکت چاقو هزار
نوبت فریاد بر می آورد و من

با هر فریادش هزار بار می مُردم و
بار دیگر زنده می شدم. نه می خواستم سر
دراز این رشته ی هولناک را پی بگیرم، نه می
توانستم از انجامش سر باز زنم. از سوی دیگر
دلم نمی آمد، دستم به خونش آلوده شود. بی
اختیار و بی اطلاع خونش را جاری ساختم و
سرزده به حریم مرگ قدم گذارده و روحش را
تسلیم ملک الموت نمودم. خونی سرخ که
فوران می کرد و بند نمی آمد.

هممه ای در گرفت و خیل
کثیر جمعیت متفرق شدند
اوصافش از جوی خون
گذشته بود. سیل خون به راه

روایت از
فرمان



افتاد سیلی که کم کم
داشت مرا در خود غرق
می کرد. از گلویش
خون می ریخت و در
همان حال دست و
پا می زد و در طی این

مدت چشم از من بر نمی
داشت. همانطور زل زده بود به من،

وقتی سر از تنش جدا ساختم. زیر لب چیزی
زمزمه می کرد. پلک نمی زد. اما چشمانش
گشوده بود و تصویر من در چشمانش نقش
بسته بود. در همان گیر دار صدای غرش
آسمان به گوش می رسید و ابرهای سرخ در
آسمان سیاه به چشم می خوردند. از این
ابرهای سرخ خون می بارید و همه جا بوی
تعفن خون به مشام می رسید. خون
پایین تنه ی مرا در بر گرفته
بود و من هم سر این
جوانک را در دست گرفته
بودم. او به من نظر می کرد

روایت از
فرمان



و من به او می نگریستم،
 هر دو خیره، یکی فریب
 خورده و آن یکی طعمه،
 یکی گلاویز با
 وجدان و آن یکی با
 مرگ در ستیزه، یکی
 خونش به جوش آمده و آن

یکی با خون خویش آمیخته، سیل
 خون ما را بلعید و فریاد و از خواب بدر شدن
 و همان روایت مرسوم و تکراری که شنیدن
 دوباره اش حوصله ام را بنحو دردناکی کلافه
 می کند. قصه ی داغ این روزهای من که زیر
 و بمش را از بر کرده ام و خود در مقام راوی اش
 ظاهر شده ام. زانوی غم بغل گرفته و بدبختی
 های خود را شماره می کنم. یکه و تنها،
 بی کس و بدون آشنا، با کرور
 کرور سرزنش، یک تنه با
 موجی از مشکلات تقابل
 می کنم. با هجمه ای
 ابهامات مواجه شده ام. هر

روایت از
 73



یک تیری است، که روحم
را نشانه رفته و خطا نمی
رود. هر کدامش زخمی
است، که بر تنم بر
جای مانده و درمان
نمی پذیرد. رسماً تنها
شده ام، از درون و برون، نه

وجدانم مرا به رسمیت می شناسد. نه
رفیقم حسایی از رفاقت برآیم می گشاید. نه
شریک زندگی ام خیال همراهی کردن در سر
می پروراند. پشت سرم قطاری از اما و اگر
هاست. که اگر چنین می شد حال و روزم این
نبود. اگر چنان می شد اوصاف زندگی ام
اینگونه نبود. اگر بدان گونه می شد سفره ی
عریض و طویل دلم اینگونه پهن نبود.
شکوائیه ام را به نزد باری تعالی برده

ام با دلی شکسته، با روانی
آشفته و با آمال و
آرزوهای از هم گسیخته.
دلم خون است از دست عاری

روایت از
فرمان



از نمک عقل و خردم که
خونم را به جوش آورده و
دستم را در پوست گردو
نهاده است. روانم از
عارضه ی پیش آمده
پریشان و زبانم از
اظهار تلنبار غم و اندوه ناتوان

است. این کابوس ناخوانده، تمام

درهای بسته ی وجودم را به روی ترس
گشوده است. این بختک وامانده، تمام زوایای
پنهان روحم را به مدد هراس برافروخته ساخته
است. امروز صبح فرزانه با تماسش آب پاکی
را روی دستم ریخت. مهاجرت غیر قانونی ام
جور شده و مثلث دردناک ویلا، من و وجدان
پاکم را ناقص گذاشته است. خواهم رفت.

الساعة و بی استخاره، به نا کجا

آبادی که راه را به رویم
نبندند. به دیاری که
دروازه هایش را به روی یک
قاتل گشوده باشند. اگر آهو

روایت از
فرمان



فرار می کند چنته اش خالی
است یقین دارد که ماندن
مساوی قدم در فنا نهادن
است. پس می گریزد
چون می داند چاره
ای جز گریختن ندارد.

من هم فاقد چاره هستم پس

بهترین مسیر فرار کردن است. چون

به پایان رسیده ام. هنگامی

که کنج خانه نشسته‌ام، پنجره‌ها را بسوی خود

بسته‌ام، غرق تفکر گشته‌ام، به چه بلایی گرفتار

آمده‌ام؟ وقتی راهم را با همه جدا کرده‌ام،

حسابم را با جهانیان سوا کرده‌ام، مرگ را از

خدا طلب کرده‌ام، به چه بلایی گرفتار آمده‌ام؟

آن دم که خود را از شمار آدمیان قلم گرفته‌ام، تا

توانسته‌ای از ایشان کناره گرفته‌ام، زخم

خورده و در ازایش کینه گرفته‌ام،

به چه بلایی گرفتار آمده

ام؟ منی که مشتی از افکارم

یک تته هستی را دگرگون می

سازد و از نو برقرار می کند.

روایت از
فرهاد



منی که شمه‌ای از احوالم،
جهان را با خود می‌شوید
و از میان بر می‌دارد.
منی که ذره‌ای از غم
دلم بساط عالم را در
هم می‌شکند و پهنه‌ی
آسمان را به بارش وادار می
سازد، به چه حال و روزی افتاده‌ام؟

وقتی با همه‌ی اطمینانم به تردید دچار می
شوم. بلاشک به پایان رسیده‌ام، پایان یعنی از
حریم باورت عدول کنی، از خطوط قرمزت
عبور کنی، از دیدگان خودت افول کنی. وقتی
با همه‌ی پیشینه‌ات در تمنای معجزه هستی
بلا تردید به پایان رسیده‌ای، پایان یعنی در
تعقیبت باشند و از چنگالشان رمیده‌ای، به انتها
رسیده و روز خوش ندیده‌ای، روزگاری در
جوارشان بوده و همچنان غریبه
ای، وقتی عمری دست و پا
زده و راه به جایی نبرده‌ای
بلانسبت چون چهارپا در گل
نشسته و به پایان رسیده‌ای،

روایت از
فرمان

منزل آخِر

علی رغم میل باطنی
ام بی خدا حافظی می

روم. بی سر و صدا، بدون آتش

پشت پا، دزدانه و پنهان در پس سایه

ها، دوازده میلیون تومان ناقابل پرداختم تا در

لابلای محموله ی ترانزیت جا خوش کنم. این

هم از عاقبت من خیر ندیده که همچون

خلافکاران سرد و گرم روزگار چشیده از پلیس و

قانون می گریزم. زندگی با تمام وقارش با من

سر لج افتاده، روزگار با وجود نام پر

طمطراقش با من ورافتاده، عالم سنگ هایش را

با من واکنده و آدم حجتش را بر من

تمام نموده است. کمرم دولا

شده در این یه ذره جا،

نفسم بند آمده در این

دخمه، چشمانم کم سو شده

در این تاریک خانه، خیر سرم

روایت از
فرهاد

78



از مخلصه فرار می کنم. آدم
در زندان پیوسد بهتر است
تا در مملکت بیگانه از
فرط گرسنگی بمیرد.
نه فک و فامیلی دارم
که چتر باز کنم و
خرابشان شوم، نه دوست

آشنایی دارم که روی مرام و رفاقتشان
حساب باز کنم. نه چند کلام زبان خارجه
بلدم تا بتوانم گلیم خود را از جوی آب بیرون
کشم. در گذشته ای نسبتاً بعید چهار کلام می
توانستم زبان بین المللی بلغور کنم. اما حالا
حین صحبت می بایست همچون چهار پای دراز
گوش در گل بمانم و دم به دقیقه بساط شکر
خوردنم را فراهم نمایم. خدایا این چه سرنوشت
شومی بود که برایم رقم زدی؟ هر آدم
عاقلی یک ساعت جایم را پر
کند. دیری نمی باید که
تخت تیمارستان را برای
خود رزرو می کند و نوبت
روانپزشک برای خود می

روایت از
79



گیرد. تاریکی مطلق که با سکوت مطلق عجین شده است مرا به حوالی جنون می کشاند.

چیزی به مثابه ی سفر به نیستی، فراری

منتهی به فنا و گشت و

گذاری از برای نابودی. نه هم

صحبتی، نه همدمی، نه همدردی، منم و یک

خدا، منی که از پای در آمده و خدایی که از من

روی برگردانده. نه آب و دون درست و درمان، نه

خواب و خوراک درست و حساب و نه دست به

آب، نمی دانم به کجا می روم؟ درست است یا

خطا، اما هر چه هست کار از کار گذشته،

همان تهران باید خود را تسلیم مقامات قضایی و

انتظامی می کردم. آنهم دیر بود. بعد

دعوا باید آنرا به بیمارستان

منتقل می کردم و پای همه

ی عواقبش می ماندم. اصلاً

همان موقع هم دیر بود.

همان تصادف را با درایت خود

روایت از
فرمان

80



سروته این قضیه را هم می
آورم، شاید آنهم دیر بود. بهتر
بود دعوی خانه را همان
خانه با روحیه ی
کدخدا منشانه فیصله
می دادم و دامنه ی
تبعاتش را به بیرون از خانه

نمی کشاندم. اصلا کسی چه می
داند، شاید همه زیر سر آن خواب بود.
خوابی که آشفتگی اش به کل زندگی ام تسری
پیدا کرد. نمی دانم چرا هر بار که پای منطق
به میان می آید، همه ی کاسه کوزه ها سر آن
خواب خرد می شود. پس من چکاره بودم؟
یک بی گناه تمام عیار، که از هر اتهامی تبرئه
می شوم! یک از خدا بی خبر از دیار شانس دور
مانده، که عالم و آدم دست به دست هم
داده اند تا زندگی اش را بی
سامان کنند! یک بی پروای
بی کله، که بیشتر به یک
بی اراده ی سست عنصر می
ماند تا چیز دیگر! اصلا نقش

روایت از
فرمان



من در این قضایا چه بود؟
 یک بی دست و پای بی
 عرضه، که سر بر پذیرش
 حقیقت نمی نهاد و
 فرار می کند! یک
 بی شرف بی همه چیز،

که بچه ی مردم را به سینه ی
 قبرستان می فرستد و خود گم و گور
 می شود! یک بی بوته بی دل و جرأت، که
 هیچ وقت نتوانسته تاوان کارهای اشتباهش را
 بپردازد. نمی دانم چه شده، اما از حرکت
 ایستاده ایم، یحتمل به ایست بازرسی رسیده و
 از این خوان هم باید گذر نماییم. هر بار در
 زندگی به توقفگاهی رسیده ام، فرار کرده ام.
 نمی دانم این فرار چه صیغه ای است که یادم
 داده اند. اصلاً از گریختن چه خبری
 دیده ام، که هربار به مشکلی بر
 می خورم. بلافاصله به آن
 توسل می جویم. آخر
 نفهمیدم، چرا نافم را با فرار
 بریده اند. اگر مرتکب اشتباهی

روایت از
 82
 زبیر



شده ام، چرا تاوانش را پس
ندهم. مرگ یک بار و
شیون هم یک بار، اینجا
آخر خط است.

وجدانم جامانده، من
به کجا می روم؟ یا
راحت را کج می کنی، همین

جا پیاده می شوی و به نزد وجدانت

می روی تا حق به حق دار رسد. یا وجدانت
را به امان خدا می گذاری و دیدار به قیامت.

صدای درب ماشین آمد. به گمانم از این مرحله

هم به سلامت عبور کردیم. وقتی ماشین را

روشن کرد، گمان برخاست و جای خود را به

یقین داد. مجالی برای فکر کردن نیست هر چه

هست همین الان است و بس، نفس عمیقی

کشیدم و سینه ام را ستبر کردم. هر چه

بادآباد، خواه اعدامم کنند. خواه

حبس ابد برایم ببرند.

ترجیح می دهم. صد سال

سیاه سر به تنم نباشد تا زنده

باشم و عذاب زندگی ام را به

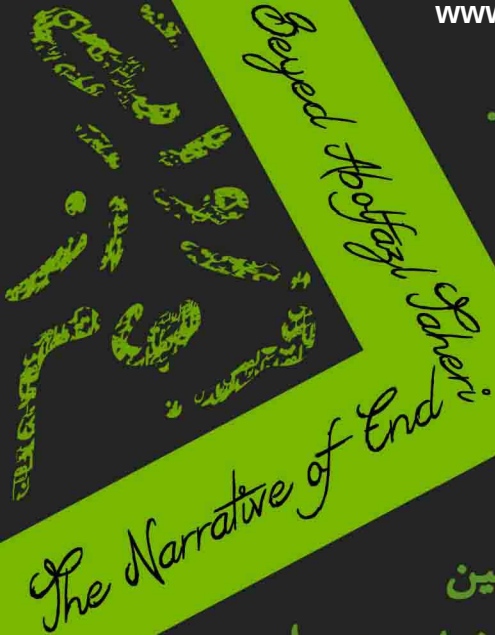
روایت از
فرمان



جهنمی بی بدیل تغییر دهد.
 هر چند سال باشد، بر
 دیده ی منت می پذیرم.
 چه یک سال باشد،
 چه یک عمر، در بند
 بودن بهتر است، تا در
 کمند وجدان بودن. با تمام
 نیرویی که در تنم باقی مانده بود.

فریاد زدم: "نگه دار، می خوام پیدا شم" فرصت
 عرض اندام به سکوت ندادم. پشت بندش نعره
 کشیدم: "خدایا صبرم به سر او مده، من دیگه تسلیمم" تا
 جایی که حنجره ام یاری می کرد. عربده
 کشیدم "ایها الناس من دیگه طاقت ندارم من یک بازنده
 ام" اینها را که گفتم راننده با تمام سرعت
 ممکن به حرکت ادامه داد. اما از قرار معلوم
 فایده ای نداشت. چون صدایم به گوش
 ماموران رسیده بود. این را از
 مهمه ای که در گرفت،
 می شد فهمید. تعقیب و
 گریز آنچنانی در نگرفت.
 هرچند از هیبت این ماشین

روایت از
 فرهاد



چنین چیزی بر نمی آمد.
مثل مور و ملخ داخل
آمدند و در جستجوی من
بودند. من هم آب
پاکی را ریختم و
محل استقرار خودم را
با تکرار جملات پیشین

گوشزد کردم. پیاده ام کردند و مرا
بلافاصله به اتاقی بردند و بازجویی را آغاز
نمودند. من هم همه چیز را گفتم، از سیر تا
پیاز، هر چه بود. هر آنچه در دلم مانده بود.
همه را نوشتم و در آخر زیرش را امضا نمودم.
پس از چند روز گذر عمر در بازداشتگاه مرا
دست بند به دست به ماشینی بردند تا بوسیله ی
آن مرا به تهران انتقال دهند. اولش تردید
داشتم، اما الان به تصمیم درست می
اندیشم و از جرأت انجامش بر
خود می بالم. آخر با
استعلامی که از تهران
گرفتند. خبر صحت و سلامت
آن جوانک را به من دادند.

روایت از
فرمان



چقدر خوب شد، عمری با
توهم قتل زندگی نکردم.
نمی دانم چند ماه یا
چند سال برایم حبس
می برند. اما هر چه
هست، در چنین حالی
نه از اعدام خبری است و نه از

حبس ابد. بهار بود، که چشم دنیا

به جمال روشن و چشمم به وجناتش دوخته
شد. بهار بود. که لب جماعت چشم به راه، به
یمن ورودم خندان و گریه های پایان ناپذیرم
نمایان شد. بهار بود که خواب آدمیان در
مواجهه با گریه و زاری گاه و بی گاه ام ربوده و
خاطرهم از اسباب زحمت شبانه و روزی ام، آزرده
شد. کمی دقیق تر اشاره کنم، اردیبهشت بود
که کلنگ ساخت بهشت رویاهایم را زدم
و سر آخر جهنم سوزان و گدازان
احداث نمودم. اردیبهشت
بود که چشم گشودم و از
بد حادثه رویت نمودم که به
این دنیا تحمیل گشته ام.

روایت از
زبان



اردیبهشت بود، که همچون
فرشته حوالی ام چرخیدند و
مداد هفت رنگ به
دستم سپرند. بدین
سان رویا کشیده و
رنگ بر تار و پودش
نواختم و به این بهانه دل به

رویا سپردم و رو به جانبش گسیل

یافتم، بدین سبب دیده بر حقیقت بستم و
چشم بر دروغ گشودم. واضح تر که بگویم سه
شنبه بود. که به منتهای آسمان دلم رنگ آبی
زدم تا دریا باشد و کینه و نفرت و حسادت را در
خود غرق کند، سه شنبه بود که ژرفای ذهنم
را به رنگ زرد منقش کردم تا نظیر خورشید
بدرخشد و عالم را از ظلمت رهایی بخشد و سه
شنبه بود که باغ خرم تصوراتم را به

رنگ سبز مزین فرمودم تا از این
رو خیالات سراسر تاریک و
غم انگیزم را مدفون کند.

اما در این میانه مدادم
شکست، به زمین گرم نشست،

روایت از
فرمان

87



رویایم رنگ باخت و هیمنه
 اش از هم گسست. ای
 رویای بر باد من، در
 مواجهه با جواب سر
 بالای روزگار، تو
 شرق بودی و من
 جایی حوالی غرب، تو جنوب

بودی و من در دل مسیر شمال، تو
 سراب بودی و من از فقدان خراب، تو
 دست نیافتنی بودی و من از دیدنت محروم، تو
 در آسمان هفتم بودی و من اندر خم این کره ی
 خاکی، تو توهم بودی و من غرق در خیال
 خودم، اما من راهم را برگزیدم، فرار. فرار از
 دنیا، از غریبه و آشنا، از خودم، از خانواده ام،
 حتی از خود رویا، فرار را بر قرار ترجیح دادم.

هر سه شنبه، برای خودم یادبود می
 گیرم. برای آنچه بودم و دیگر
 نیستم، برای آنچه می
 خواستم باشم و نگذاشتند،
 برای آنجایی که می خواستم
 بروم و راه را به رویم بستند. هر

روایت از
 فرهاد



سه شنبه برای خود تولد
می گیرم، برای آنچه
روزگار از هم پاشید و
من از نو ساختم، برای
آنچه تقدیر نامیونم
از هیچ تلاشی دریغ

نکرد و من هم پا پس
نکشیدم، برای آنچه عالم و آدم دست

به دست هم دادند، تا مرا از راهم صرف نظر
کنند و من همه را از رو بردم. مهم نیست چه
پیش می آید، می سازم آنچه روزگاری از
داشتنش محروم بوده ام، پیدا می کنم سر آخر
آن بهشتی را که از رویتش عاجز بوده ام، دست
می شویم از فراری که عمری خود را از نفس
انداخته ام. برای کسی خط و نشان نمی کشم.
این راهی است که پیدا کرده ام. بابتش

هزینه ی گزافی پرداخته ام. پس
به این سهولت از این راه
خارج نمی شوم. راهی ابدی
در امتداد مسیری رویایی.

روایت از
فرمان

پہلے پہل
The Narrative of End

پایانی تنت

The End
Das Ende

روایت از
فرہاد

دوره ے کموزٹے کنلاین

تجربہ، جادہ را می ماند و علم بہ سان
خودرو، فرقی نمی کند، پیادہ باشید یا
سوارہ، در ہر صورت گذرتان بہ جادہ ی
تجربہ می خورد. اگر بخواہید در امر نوشتن
توفیقی داشتہ باشید. بہ حتم باید کسب
تجربہ را سرلوحہ کار خود قرار دہید. ما این
امکان را در دورہ های آموزشی نویسندگی
برای شما عزیزان فراہم می کنیم تا در کنار
علم تجربہ ی نوشتن یک کتاب را تجربہ کنید
ہزینہ ی این دورہ ها در روز اول رایگان و در
مابقی روزها روزانہ ہزار تومان می باشد.

بہت ثبت نام در دورہ ے کموزٹے
کنلاین کلمہ ے ثبت نام را بہ
شمارہ زیر پیامک کنید.

۰۹۲۱۰۷۷۸۱۵۶



The Narrative of End

Seyed Abolfazl Taheri



به سُنْبِه بود که به منتها آسمان دلم رنگ آبی زدم تا در
 باشه و کینه و نفرت و حسادت را در خود غرق کنه، به
 سُنْبِه بود که زرق زرق ذهنم را به رنگ زرد منقش کردم تا نظیر
 خورشید بدرخشه و عالم را از ظلمت رهایی بخشه و به سُنْبِه
 بود که باغ خرم تصوراتم را به رنگ سبز مزین فرمودم تا از
 این رو خیالات سراسر تاریک و غم انگیز را مدفون کنه. اما
 در این میانه مدام شکست، به زمین گرم نشست رویایم
 رنگ باخت و همین اُس از هم گشت.



سید ابوالفضل طهری

